

دُم خاكستري



● مينا مهدي زاده
● تصويرگر: ثنا حبيبي راد

زمستان بود. کلاغ سیاه از جای گردوها باخبر شده بود. گاهی یواشکی می رفت و چند تا از آن ها را می خورد. یک روز مامان سنجاب دید گردوها کم شده اند. به بچه سنجاب ها گفت: «باید جای گردوها را عوض کنیم. حتماً وقتی لانه نیستیم، کسی آن ها را می خورد!»

دُم خاكستري گفت: «این گردوها خیلی درشت و سنگین هستند.» و گوشه ی لانه نشست. بقیه ی بچه سنجاب ها، به همراه مادر، گردوها را قِل قِل نزدیک درخت کنار رودخانه رساندند. دُم خاكستري یک دفعه کلاغ سیاهی را دید که روی شاخه ی نزدیک لانه نشسته بود. فریاد زد: «مامان ... کلاغ!» اما همه دور بودند و صدایش را نمی شنیدند. دُم خاكستري حسابی ترسیده بود. حالا کلاغ دوباره جای گردوها را می فهمید. باید کاری می کرد. اما چه کاری؟

نگاهی به دور و برش کرد. هنوز چند تا گردو مانده بود. هرچه زور داشت، در دستان کوچکش جمع کرد. یکی از گردوها را برداشت و تند از لانه بیرون رفت. گردو را محکم به طرف کلاغ پرت کرد.

وای، نه! ... گردو به شاخه ی درخت خورد و روی زمین افتاد. دُم خاكستري گردوی دیگری برداشت. چشمانش را تنگ کرد و دقیق نشانه گرفت. این بار گردو به بال کلاغ خورد و صدای قارقارش را در آورد.

سنجاب ها که صدای کلاغ را شنیدند،

هر کدام در سوراخی قایم شدند.

کلاغ هم پرید و رفت.



دم خاکستری با خودش فکر کرد گردوها آن قدر هم سنگین نبودند! یکی از آنها را قل داد و به طرف درخت کنار رودخانه رفت.

